

پاره نویسی

نانام

این متن‌های کوتاه ظرف چند هفته گذشته و در حالت‌های گوناگون بر کاغذ آمده‌اند. نیازی ندیدم که برای خوش آمدِ خواننده به آنها وحدت ببخشم. اینها برآمد و نماینده‌ی تناقض‌های من به مثابه شاهدهی بر زندگی و آثار و م. آيرو هستند. این تناقض‌ها همانقدر خانش‌های مرا رقم زده اند که نوشته‌های او را.

۱

«جسدی مرده است.» می‌گویند. با سکوتشان. با «خوش قریحه» خواندنِ شاعری که همه چیز داشت به جز قریحه، که به قریحه — این پیش‌پا افتاده‌ترین نمادِ تشخیصِ هنری — نیازی نداشت. تأثیر آيرو بر شعر و اندیشه‌ی ما هنوز حس نشده است. شاید سال‌ها طول بکشد تا این تأثیر تجسّد یابد. اما خواهد یافت. روزی خواهیم دید که گسستی که او موجودش بود به گسلی در جان و اندیشه‌ی ما بدل شده است. آن روز رابطه‌ی ما با تاریخ و فرهنگ‌مان مرجع دیگری نیز خواهد داشت: آيرو.

۲

قریحه نداشت: شهامت داشت و صداقت. نوشته‌هایش در میان این دو قطب شکل می‌گرفت — به همین دلیل نیز فردیت داشت. «قریحه» جایگزینی برای فردیت است، مثل دمکراسی غربی که جایگزینی ست برای آزادی و مشارکت واقعی مردم در تعیین سرنوشت خود. می‌گویند: اورست نداریم، تپه بابا کوهی داریم. هم ارتفاع دارد، هم باید از آن بالا رفت و هم شبیه کوه است. قانع شوید! عدالت نداریم: سیستم و لفر داریم. بهترین سیستمی ست که به جای عدالت داریم. فردیت نداریم ولی تا دلتان بخواهد «قریحه» داریم: بازی‌های زبانی، ایماژسازی، متافورآفرینی، واژه‌سازی، کارهای تکنیکی ناب و نایاب! «قریحه»: همان جا که هستید بمانید. اسمش چیست؟ هان! زندان. بله در قفس بمانید. اما با این برنامه‌ها خودتان را سرگرم کنید. پاپ کورن هم می‌دهیم!

«قریحه» این است. جایگزینی ست برای آنچه که باید داشته باشی، اما نداری — چون شهامت نداری. شهامتِ رو در رویی با خود و تاریخ خود. شهامتِ تردید!

۳

اولین چیزی که شهامت به زیر سؤال می‌برد داده‌ها و محفوظاتِ فرهنگی ست. فرهنگِ مسلطِ خانه‌ی موربانه

است. ساسانیان را عرب به زانو در نیاورد؛ موریانه در کاخشان به زانو در آورد. بزرگترین دشمن ساسانیان، ساسانیان بودند. دیوار پوک با مستی فرو میریزد. عرب، آن مشت بود. انکار، این وحشت بیمارگونه از نگاه کردن در خود، سنت ما را می‌سازد. انکار همانقدر ایرانی است که سمنو و سیزده به در!... فرهنگی که می‌بازد به تدریج از خود تهی می‌شود. این تهی شدن، اما، در انکار اتفاق می‌افتد: باید انکار کنی شیوع موریانه را در خانه‌ای که تنها خانه‌ی توست: تنها سند موجودیت و نماد هویتت!

پیش‌ترها چاقویی داشتم

که قسمتِ گندیده‌ی سیب را می‌بریدم با آن

امروز هم همان چاقو را دارم

با این فرق

که حالا دیگر نمی‌دانم

قسمتِ گندیده‌ی سیب گندیده است

یا قسمتِ سالمِ آن .

۴

هیچ چیز مضحک‌تر از شعرِ در خود و برای خود نیست. فرهنگی که شاعرانش را خارج از حیطه‌ی کاستی‌هایش می‌ستاید به شعر باور ندارد: تنها از آن ابزار می‌سازد. سیگار را بی‌نیکوتین می‌کند، قهوه را بی‌کافئین، جامعه را عقیم: دلخوش به پوست‌های تبلیغاتی و شعارهای سیاسی: زنده باد این! مرده باد آن! دکور!

۵

شعر آبرو دکوراتیو نبود. آنچه می‌نوشت به تعبیری اصلن شعر نبود: ادامه‌ی دست و پایش بود. هستی‌اش بود که شعر گرفته بود: صریح و بی‌واسطه، به دور از هر گونه مرمز زایدی. او حرفش را می‌زند، در حرفش شخم می‌زند خشکزمینی را که جهان ماست، شعر ماست، شاید که بتوان دوباره چیز ارجمندی در آن کاشت. شاید! این «شاید» همه‌ی شعر اوست: همه‌ی جهتِ شعر او. این امید — که اگر مطلق نباشد یاسِ مطلق است — تنها از آن دیوانگان است، تنها شایسته‌ی آنان.

اما مگر بدون دیوانگان می‌شود به فردا امیدی داشت؟

۶

فرهنگی که از خود تهی می‌شود مرمز زاید تولید می‌کند. انسانی که نمی‌اندیشد پیشینیانش را نشخار می‌کند. وقتی که نویسنده‌ای کیفیت ندارد، ده‌ها کتاب می‌نویسد: کمیت که می‌توان داشت! وقتی که حرفی برای زدن نداری، حرف را از زدن جدا می‌کنی تا زدنِ حرفت ربطی به حرف زدن نداشته باشد! هشتاد سال است که داریم بر سر فرم و محتوا «مبارزه» می‌کنیم. یا در حجره‌ی تعهدیم یا در حجره‌ی فرم (به تازگی حجره‌ای به اسم «زیبائیت» نیز باز کرده‌ایم)، بی‌اعتنا به اینکه بحث هرگز بر سر فرم و محتوا نبوده است. مرمز زاید خلط مبحث می‌کند. وظیفه‌اش این است.

مساله بر سر فرم و محتوا نیست. حرفی اگر هست بر سر substance است — واژه ای که در فارسی حتا معادل درستی برایش نداریم — چون مفهومی را نداریم. شعر آبرو شعر substance است.

نمی فهمم چه لزومی دارد
این ماشین های سریع
این آدم های سریع
هر روز سایه ام را بشکافند
از درون آن عبور کنند
تا بیرون آن
بر من ظاهر شوند.

۷

زمانی فرمالیست بود. اما کنار گذاشت. می گفت: فرمالیست، زیبا به نظر میرسد. قوی. برنده ی جنگی که در آن محتوا شکستی محتوم خورده است. اما چنین نیست. فرمالیست بیشتر از هر کس دیگری درگیر با محتواست. او به دنبال ظرف — ظرف های — تازه ای برای محتوا می گردد. فرم گرا در ذات خود محتواگراست — اما محتواگرایی عقب مانده: او با حرف هایی که به وی واگذارده اند مشغول است. در گذشته می زید، زیر درخت سنت، و با سیب های افتاده و فی الحال گندیده ی «معنی» کار می کند. چشمان او همان چیزی را می بیند که پدرانش دیده اند: به دنبال یافتن افق های تازه ای نیست. تنها عینکش را عوض، یا بر دماغ جابجا، می کند. او سر نمی گرداند و از حیطة ای که برایش مقدر کرده اند، خارج نمی شود. فرمالیست بر خلاف آنچه می نماید بنده ی معنی است: نماینده ی آن.

اما معنی توهمی بیش نیست. ما با معنی و برای معنی زندگی نمی کنیم. اگر می کردیم با این همه معنی که دور و بر داریم چنین تنها و تهی نبودیم. آنچه که ما در پی آنیم معنی نیست، زندگی است: تجربه ی زنده بودن! آبرو این را میدانست.

اهمیت بده، الاغ

به خودت

به مورچه ای که نزدیک می شود

به تنت!

۸

بیشتر شعرهایی که می خوانیم بی هیچ تأثیری از ما می گذرند. چرا؟ چون خاندنشان ما را، جان ما را، از داوری تهی می کند: کسی اینجا به جای ما، برای ما، داوری کرده است. تمام رابطه ای که با این شعرها می توان داشت رابطه ای صوری و فیزیکی است: همه آنچه که برای داوری داریم — اگر داشته باشیم — مثنی تکنیک ادبی است. آنچه در کار نیست substance است.

«کاش هیچ وقت به این سرزمین یخین پا نگذاشته بودم تا تن به این زندگی نکبت‌بار و اجباری دهم.» از یکی از نامه هایش.

می‌خواستیم به پاریس برویم. نشد. دوست داشت ایفل را ببیند. می‌گفت پاریس برای عروس بودن به ایفل نیاز دارد. درست می‌گفت. ایفل پاریس را توجیه می‌کند و به آن فضیلت می‌بخشد: فضیلت بودن، مستقل بودن. پاریس برای بودن به پارسی‌ها نیازی ندارد. با ایفل، پاریس تاریخش را از دست می‌دهد و اسطوره می‌شود؛ اینجا دیگر محلی زیبا برای سکونت نیست: شهری است که سواى وظایف و مصارفش می‌زید.

هلسینکی ایفل ندارد؛ یخ دارد. ۷ ماه یخ! در یکی از آخرین گفتگوهای تلفنی‌مان از آکی کاریزماکی، سینماگر درخشان فنلاندی، می‌گفت و این که چگونه فیلم‌هایش در آن یخکده از یخ زدن او جلو می‌گیرند. باید از یخ بر آمده باشی تا یخ را آب کنی. چه پارادوکسی! کاریزماکی اما آنقدر پُر کار نبود تا روح آبرو قانقاریا نگیرد.

از تلویزیونم که کار نمی‌کند

فیلم جالبی می‌بینم

راجع به زندگی مردی

که از زنش جدا شده

و بچه‌اش را

هفته‌ای یک بار می‌بیند.

مشکل این جاست

که نمی‌دانم چرا این تلویزیون

فیلم دیگری پخش نمی‌کند.

فارسی زبان دوم اوست و زادگاهش جایی که در پایتختِ مَلکِ محکومِ تلقی می‌شود. او کیست؟ در بایگانی زمین چگونه خطابش می‌کنند؟ کُردی که در میهن تبعیدی بود و به تبعید میهن دیگری رفت تا در میان مردمی که او را نمی‌پذیرفتند خطاب به مردمانی که او را تبعید کرده بودند، بنویسد؟

شعر را همان گونه در جان داشت که چریکی اسلحه را در دست. اما این چریک مشکلات عظیمی نیز داشت. اولین مشکل: زندگیش!

«ولی هملت، تو اهل زندگی نبودی». ولادیمیر هولان

برای آیرو زندگی — زندگی — مهم نبود. نه آن مهم نبودنِ چریکی: مهم نبودنی لابلانه. بر صلیب به دنیا آمده بود و نمی‌گفت. بر صلیب به دنیا آمده بود و نمی‌دانست. روزی در بحثی گفت: شعر نماینده‌ی اقلیت مردگان است. اقلیتی در میان مردگان بود و نمی‌مُرد. با این مرگ، آن بحث بسته شد.

مردی به پیری رسید و حال برادرش را پرسید. گفت: مُرد. پرسید: علت مرگش چه بود؟ گفت: زندگی. شاعری موفق و انسانی ناموفق. آیرو از مصرف زیادِ زندگی مُرد. زندگی مخدر شده بود. آبِ راکد. برکه‌ای که در آن ماهی غریب شعرش به تدریج هلاک می‌شد. به خودم دلگرمی می‌دهم: تا که آن جان ندهد، این جان داد.

عاشق مسیح بود.

مسیح غریب‌ترین و قریب‌ترین شخصیت تاریخ است و حرف او، «دشمنت را دوست بدار»، رادیکال‌ترین حرف تاریخ. با او چیزی در فقرات جهان می‌شکند. او واضح دین نیست: آورنده‌ی شیوه‌ی نوینی از زندگی است. به همین دلیل هم مسیحیت به مثابه آیینی از بایدها و نبایدها تنها اسم مسیح را با خود یدک می‌کشد. برای مسیحی بودن باید مانند مسیح زیست. چاره‌ای جز این نیست. او نسخه به دست بیمارانش نمی‌داد: می‌گفت برای درمان شدن باید دکتر شوید! همه‌ی ژرفای مسیح، همه‌ی قدرت او و همه‌ی پیچیدگی‌اش در همین است. دین مسیح، زندگی بود...

آیرو شعرش را زندگی می‌کرد: از زندگی شعر می‌ساخت — همانطور که مسیح از زندگی دین ساخت.

اما عشق آیرو به مسیح، زاده‌ی نیازش نیز بود. او گناهکاری بزرگ بود و چه کسی بهتر از مسیح برای بخشودن! نیاز او به داوری نشدن، به پذیرفته شدن علارغم ناپذیرفتنی بودن، او را به سمت مسیح سوق می‌داد. آیرو باید دشمنش را دوست می‌داشت چرا که خود، دشمنِ خود بود. برای تحمل‌پذیر کردن کابوسی که در آن می‌زیست چاره‌ای جز این نداشت.

مسیح فی‌الحال او را بخشوده است. امیدوارم که روزی «بزرگترین شعر» زندگی‌اش، کلارا، نیز او را ببخشد.

مشکلات اگزستانسیال حسی از فوریت ایجاد می‌کنند. این حس است که آیرو، آبروها، را می‌سازد. او وقتی

ندارد که تلف کند. نمیتواند با حواشی و فرعیات — با مرمر زاید — خود را فریب دهد. در جهان او حتا زیباشناسی و «اخلاقیات» هم مواردی زایدند: مسایل آدم‌هایی که می‌توانند برای ناهار زندگی را تعطیل کنند! او هر لحظه در حال فروپاشیدن است. مرگ عقابی است که از بالا او را در چنگالِ نگاه خود دارد. او چنگال و نگاه را — مرگ را — می‌پذیرد، اما نه به عنوان دوست: به عنوان اشغال‌گر (اشغال‌گری که در آخر به دوست تبدیل می‌کند). وقتی که زندگیته کرانه‌ی باختری رود اُردن است، برخی سلیقه‌ها و عقیده‌ها را از دست می‌دهی. او بسیاری را از دست داد و در پی این از دست دادن بود که آبرو شد: شاعری که خود را زایید تا زادگاه شعر یک شاعر به ما نزدیک‌تر شود.

پرواز کن عقاب من! با تو، ارتفاع ممکن می‌شود.

چند شعر از آبرو (به انتخاب نانام)

خدای ابری

برای کلارا که یک روز شکل خدا را از من پرسید!

پدرت

در بچه‌گی

خدا را تکه ابری سفید می‌دید

در آسمان روشنِ فیروزه‌ای

که گاه به شکلِ انسانی درمی‌آمد

لم داده با لبخند و ریش سفید

بعدها

وقتی بزرگ شد

هرچه به آسمان زُل زد

جز ابر و ابر

چیزی ندید ■ .

!

مدتی می‌شود،

می‌دانم

عاشقی از سرم افتاده-

چون وقتی می‌بینمت

دیگر

تعجب نمی‌کنم ■

۳

داری مثلاً هنوز دورِ خودت می‌چرخ

دورِ خودت، دورِ آنچه که خودت نساخته‌ای

دورِ دودِ سیگارِ برگِ فیدل،

دورِ سوراخ‌های پس، پیش، گشاد، تنگ

دورِ باسنِ شریفِ پامِلا اندرسون، دورِ کیفِ کردن‌های تخیلی

دورِ دنیا در هشتاد روز

دورِ خیالِ سنجاقکی که دم در آورده است

و فکر می‌کند جاسوس سازمانِ سیاست

دورِ تله‌ی کلماتِ جنده‌اطواری

دورِ تمامِ آن چیزهایی که فکر می‌کنند

نه فکر نمی‌کنند، ثابت می‌کنند

که تو

کاملاً

و فقط

یک

موشی!

خاورمیانه کجاست؟!

خاورمیانه! اوهوی

خاورمیانه!

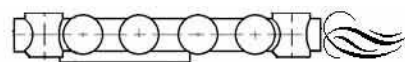
خاورمیانه گم شده

به خدا قسم!

نیست که نیست

نه روی پیشانی م

نه توی کیفِ زنم ■ .



www.mindmotor.net